

## شخصیت انقلابی\*

«شخصیت انقلابی» یک مفهوم سیاسی-روانشناسانه بوده، و از این جهت مفهوم «شخصیت زورمدار» (Authoritarian) را تداعی می‌کند که در حدود سی سال پیش به مباحث روانشناسی افزوده گشته است. شخصیت زورمدار یک مقوله سیاسی، یعنی ساختار استبدادی در دولت یا خانواده را با یک مقوله روانشناسی یعنی ساختار شخصیتی، که اساس بافت سیاسی و اجتماعی را تشکیل می‌دهد، تلفیق نمود.

مفهوم شخصیت زورمدار زائیده مصلحت سیاسی خاصی بود. در حدود سال ۱۹۳۰ در آلمان برای ما سؤال این بود که شانس شکست انتخاباتی هیتلر توسط اکثریت مردم تا چه اندازه است (۱). اکثریت توده آلمان، بخصوص کارگران و کارمندان، مخالف نازیسم بوده و همانگونه که انتخابات سیاسی و سرکارگری کارگاه‌ها نشان داد طرفدار دموکراسی بودند. آیا آنها حاضر بودند که در صورت لزوم برای آرمان‌های خود بجنگند؟ فرض بر این مبنا بود که داشتن نظر و عقیده درباره‌ی امری با داشتن ایمان و ایقان متفاوت است. بعبارت دیگر، هرکس می‌تواند دارای نظریه‌ای باشد، همانطور که هرکس می‌تواند یک زبان و یا یک رسم و سنت خاصی را فراگیرد، اما نظرانی که در ساختار شخصیتی فرد ریشه داشته و انرژی درونی وی پشت سر آن باشد ایمان و اعتقاد محسوب می‌گردد. پذیرش عقاید مردم‌پسند آسان است، اما تأثیر عقاید منوط به ساختار شخصیتی فرد در یک دوره‌ی بحرانی می‌باشد. شخصیت، همانطور که هراکلیتوس گفته و فروید نشان داده است، سرنوشت بشر است. ساختار شخصیتی تعیین کننده‌ی نوع عقایدی است که شخص گزیده و همچنین عامل تعیین کننده‌ی درجه حدت این عقاید است. در حقیقت، این موضوع در فرضیه‌ی فروید در مورد شخصیت رل بسیار مهمی را بازی کرده و فراگیرتر از مفهوم سنتی رفتار می‌باشد. برداشت پویا از رفتار مبین این است که شخص نه تنها به نحوه‌ی تفکر خاص وابسته است بلکه افکار وی از تمایلات و احساسات او نشأت گرفته است.

سؤالی که ما در آن زمان مطرح نمودیم این بود که تا چه حد ساختار شخصیتی کارگران و کارمندان آلمانی ضد استبداد نازیسم است؟ و این خود سؤال دیگری بدنبال داشت: در یک لحظه‌ی حیاتی و بحرانی، کارگران و کارمندان آلمانی تا کجا بر علیه نازیسم خواهند جنگید؟

نتیجه این پژوهش نشان داد که حدوداً ۱۰ درصد کارگران و کارمندان آلمانی دارای ساختار شخصیتی زورمدار، ۱۵ درصد دارای ساختار شخصیتی دموکراتیک و اکثریت آنها، یعنی ۷۵ درصد آنها، افرادی بودند که ساختار شخصیتی‌شان تلفیقی از این دو نهایت بود. فرض تئوریک این بود که مستبدان طرفدار پروپاقرص نازی‌ها و «دموکرات‌ها» دشمن فعال آنان و اکثریت نه آن و نه این خواهند بود (۲). چنانچه وقایع بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ نشان داد این فرض تئوریک کم و بیش درست از آب درآمد (۳).

برای بیان منظور ما کافی است گفته شود که شخصیت زورمدار احساس امنیت و همبستگی‌اش براساس فرمانبرداری نمادی از مراجع قدرت از سویی، و تسلط و تحکم بر زیردستان از سویی دیگر استوار است. بعبارت دیگر شخصیت استبدادی زمانی احساس قدرت می‌کند که خود را فرمانبردار و جزئی از یک مرجع قدرت بداند و همزمان بتواند با استفاده از زیردستان به خود یک احساس برتری بدهد.

این حالت همزیستی سادیستی-مازوخیستی به او احساس قدرت و متعلق بودن می‌دهد. جزئی از یک چیز «بزرگ» (هرچه می‌خواهد باشد) است لذا احساس بزرگی می‌کند؛ اگر تنها با خودش بود تبدیل به هیچ می‌شد. به همین دلیل هر تهدیدی که متوجه مرجع قدرت یا نهاد استبدادی گردد وی آنرا تهدیدی برای خود تلقی نموده و اجباراً با این تهدید همانگونه مبارزه می‌کند که گویی این تهدید متوجه حیات یا سلامت عقل شخص اوست. اکنون اجازه دهید در ارتباط با مفهوم «شخصیت انقلابی» ابتدا آنچه را که شخصیت انقلابی نیست توضیح دهم. البته، شخصیت انقلابی، شخصی که در یک انقلاب شرکت می‌کند نیست. این دقیقاً نقطه‌ی افتراق بین رفتار و شخصیت در دینامیسم فروید است. هر کس، بهر دلیل، بدون توجه به احساساتش آنگاه که در جهت انقلابی حرکت می‌کند می‌تواند در آن انقلاب شرکت جوید. اما این واقعیت که وی بعنوان یک فرد انقلابی عمل می‌کند چندان چیزی را در مورد شخصیت وی آشکار نمی‌سازد.

نکته‌ی دوم در ارتباط با مسائلی که شامل شخصیت انقلابی نمی‌شود، کمی پیچیده است. شخصیت انقلابی، شورشی (Rebel) نیست. یعنی چه (۴)؟ من یاغی به کسی می‌گویم که به دلیل اینکه مورد قبول واقع نشده، دوست داشته نشده، یا مورد تقدیر قرار نگرفته،

شدیداً از مرجع قدرت رنجیده است و به دلیل این رنجش می‌خواهد مرجع قدرت را سرنگون ساخته و خود جانشین آن گردد. و اغلب اوقات هنگامی که وی به این هدف نائل می‌گردد، با مرجعی که بشدت با آن مبارزه می‌کند، ساخت و پاخت می‌کند. در تاریخ سیاسی قرن بیستم این نوع شخصیت شورشی بخوبی قابل شناسایی است. بطور مثال می‌توان از رمزی مک دانالد (Ramsy MacDonald) نام برد، وی بعنوان یک شخص صلح طلب (Pacifist) که وجداناً مخالف جنگ است (Conscientious Objector) آغاز به فعالیت کرد. پس از اینکه قدرت کافی بدست آورد، حزب کارگر را ترک کرد و به قدرتمندانی که سال‌ها با آنها مبارزه کرده بود پیوست و روزی که به کابینه ملی وارد شد به دوست و هم‌رزم سابق خود اسنودن (Snowdon) اظهار داشت: «امروز هر دوشی در لندن می‌خواهد هر دو گونه‌ی مرا ببوسد». این یک نمونه کلاسیک از یک یاغی است که از شورش برای رسیدن به قدرت استفاده می‌کند.

گاهی سال‌ها طول می‌کشد تا این مرحله طی شود و گاهی این امر بسرعت اتفاق می‌افتد. بطور نمونه لاوال (Laval) در فرانسه که شخصیت ناکامی بود بعنوان یک شورشی شروع کرد و در زمان بسیار کوتاهی به آن اندازه نفوذ کسب کرد که قادر به خودفروشی سیاسی شد. من می‌توانم افراد بسیار دیگری را نام ببرم ولی مکانیسم روانی آنها همه به یک نوع می‌باشد. بطورکلی می‌توان گفت که حیات سیاسی قرن بیستم گورستانی است پوشیده از قبرهای اخلاقی کسانی که بعنوان باصلاح انقلابی شروع کردند در حالی‌که چیزی بیش از یک یاغی فرصت طلب نبودند.

مفهوم دیگری که شامل شخصیت انقلابی نمی‌شود و کمی از مفهوم یاغی پیچیده‌تر می‌باشد مفهوم شخص متعصب (Fanatic) است. البته انقلابیون همگی از نظر رفتاری متعصب‌اند و اینجاست که بنظر من فرق بین رفتار سیاسی و ساختار شخصیتی آشکار می‌گردد. متعصب کیست؟ منظوم کسی که به چیزی اعتقاد (Conviction) دارد نیست. (بایستی اشاره نمود که امروزه مُد شده که هر کسی که به چیزی اعتقاد دارد «متعصب» و هر کسی که هیچ اعتقادی ندارد یا اعتقاداتش بسهولت تغییر می‌کند را «واقع‌گرا» (Realist) بنامند)

تصور می‌کنم می‌توان متعصب را شخصی دانست که بیش از حد و اندازه خودشیفته و خودستاست (Narcissist) – در حقیقت شخصی که تقریباً اختلال دماغی دارد (افسردگی) (depression) که اغلب با بیماری خیالی سوظن (Paranoid) ترکیب می‌شود، شخصی که با دنیای خارج هیچگونه ارتباط واقعی ندارد. اما شخص متعصب راه حلی یافته است که وی را دیوانه نخوانند. وی یک آماج را انتخاب کرده که هرچه می‌خواهد باشد مهم نیست. می‌تواند سیاسی، مذهبی یا هر نوع دیگر باشد. شخص متعصب این هدف را مقدس ساخته و از آن یک بت (Idol) می‌سازد. بدین ترتیب با فرمانبرداری مطلق از این بت، خود را جزئی از آن پنداشته و زندگیش معنی و مفهوم پیدا می‌کند.

اگر بخواهیم نمادی برای متعصب انتخاب کنیم «یخ سوزان» (Burning Ice) مناسبترین است. او آتشین مزاج و هم‌زمان بی تفاوت می‌باشد. ارتباطش با دنیای خارج کاملاً قطع شده، اما در عین حال پر از جوش و خروش برای فرمانبرداری از بت مطلق خویش است. برای شناختن چنین فردی نباید به آنچه می‌گوید گوش داد، بلکه بایستی به برق مخصوصی که در چشمانش می‌زند توجه کرد که نشانه تناقض فوق در اوست. شخص متعصب نزدیک به آن چیزی است که پیامبران «بت پرست» (Idol Worshiper) می‌نامند. روشن است که متعصبین همیشه نقش بزرگی در تاریخ بازی کرده‌اند و اغلب خود را بعنوان انقلابی جازده‌اند زیرا در اغلب اوقات آنچه آنان می‌گویند همان چیزی است – یا بنظر همان چیزی می‌آید – که یک انقلابی ممکن است بگوید. تا اینجا سعی کرده‌ام مفاهیمی که شخصیت انقلابی را دربر نمی‌گیرند بیان کنم. فکر می‌کنم مفهوم شخصیت شناسی انقلابی امروزه از اهمیت خاصی برخوردار است و شاید اهمیت آن باندازه‌ی مفهوم شخصیت زورمدار باشد. در حقیقت ما در دوران انقلاب‌هایی که حدود ۳۰۰ سال پیش شروع شدند زندگی می‌کنیم، این جریان‌ها با شورش‌های سیاسی انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و امریکائی‌ها شروع و با انقلابات اجتماعی در روسیه و چین و در حال حاضر در امریکای لاتین ادامه پیدا کرده است.

در این دوران انقلابی، کلمه «انقلابی» در بسیاری از نقاط جهان بسیار مورد پسند است و بعنوان یک صفت مثبت در مورد بسیاری از جریان‌ها سیاسی بکار می‌رود. در حقیقت تمام جریان‌هایی که کلمه «انقلابی» را بکار می‌برند مدعی اهداف مشابهی، مانند مبارزه برای آزادی و استقلال، هستند. اما در حقیقت برخی به آن عمل می‌کنند و برخی دیگر نه. به عبارت دیگر، گرچه بعضی از این جریان‌ها برای آزادی و استقلال داخلی بیکار می‌کنند، بعضی دیگر از این شعار برای ایجاد یک رژیم استبدادی دیگری که رهبران آن نخبگان دیگری هستند سوء استفاده می‌کنند.

انقلاب چیست؟ یک انقلاب را به مفهوم فرهنگ لغوی آن می‌توان سرنگونی دولت حاکم خواه از طریق زور و یا به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز و جایگزینی آن را با دولت جدیدی تعریف کرد. البته این یک تعریف رسمی سیاسی است و چندان مفهومی ندارد. ما می‌توانیم یک انقلاب را در مفهوم مارکسیستی آن بمعنای جایگزینی نظم قدیم توسط یک نظم جدید که از نظر تاریخی مترقی‌تر است تعریف کنیم. البته سؤال این است که چه کسی در مورد «مترقی‌تر بودن از نظر تاریخی» تصمیم می‌گیرد و در عمل، اغلب طرف پیروز است که حداقل در کشور خود چنین ادعایی دارد.

دست آخر ما می‌توانیم انقلاب را براساس روانشناسی تعریف کنیم و بگوئیم که انقلاب یک حرکت سیاسی به رهبری افرادی با شخصیت انقلابی بوده که توده‌هایی را که دارای شخصیت انقلابی هستند به خود جذب می‌کند. این البته تعریف جامعی نیست اما حداقل از دید این مقاله به علت تأکیدش بر تعیین شخصیت انقلابی، کاربرد دارد.

مهمترین خصوصیت بارز «شخصیت انقلابی» این است که وی مستقل (Independent) است و آزاد (Free). به آسانی مشاهده می‌شود که استقلال نقطه‌ی مقابل همزیستی وابستگی (Symbiotic) به فرادستان و فرودستان، که قبلاً هنگام بحث درباره‌ی شخصیت زورمدار به آن اشاره کردیم، می‌باشد. اما معنای «استقلال» و «آزادی» با این تضاد روشن نمی‌شود. مشکل در اینجاست که این کلمات امروزه باین مفهوم بکار می‌رود که در یک سیستم دموکراتیک همه کس آزاد و مستقل است.

مفاهیم استقلال و آزادی از انقلاب طبقه متوسط علیه نظام فئودالی بر گرفته شده‌اند. استفاده از این کلمات در مقابله و مبارزه با

رژیم‌های استبدادی به این تعریف اهمیت بیشتری داده است.

در سیستم‌های فئودالی و سلطنتی مطلقه، فرد نه آزاد بود و نه مستقل، بلعکس وی تابع سنت‌ها یا احکام و قوانین دلبخواه کسانی که در رده‌ی بالاتری از وی قرار داشتند محسوب می‌شد. پیروزی انقلابات بورژوازی در اروپا و آمریکا آزادی سیاسی و استقلال (فردی) به ارمغان آورد اما این نوع آزادی تنها استقلال بمعنای رهایی از سلطه‌ی یک مرجع سیاسی بود که بدون شک یک پیشرفت با اهمیت بشمار می‌رود، اما امروزه پیشرفت صنعت و چنبره‌ی عظیمی از بوروکراسی، نوع جدیدی از وابستگی ایجاد نموده که با استقلال مطلق صاحبان صنایع و سرمایه در قرن ۱۹ در تضاد است.

اما مشکل استقلال و آزادی بسیار عمیق‌تر از مفاهیمی است که در سطور بالا توضیح داده شد. در حقیقت مفهوم استقلال در صورتیکه ژرفا و چشم‌انداز آن بخوبی درک شود مهمترین و اساسی‌ترین جنبه‌ی رشد و تکامل انسان بشمار می‌رود.

نوزاد جزئی از محیط خویش است و دنیای خارج هنوز بعنوان یک واقعیت جداگانه برای وی وجود ندارد. و حتی زمانی که کودک اشیاء خارج از وجود خویش را درک می‌کند و نسبت به آنها آگاهی می‌یابد، برای مدت طولانی بدون کمک پدر و مادر قادر به ادامه‌ی حیات نیست. این بی‌دفاعی درازمدت انسان‌ها، در تقابل با سایر حیوانات، یکی از عوامل تکامل آنهاست ولی این مرحله‌ی طولانی همچنان به کودک می‌آموزد که به قدرت اتکاء کند و از آن بترسد.

بطور طبیعی در سال‌های بین تولد تا بلوغ، والدین نماد قدرت محسوب شده و قدرت آنان دوگانه است؛ مددکارند و تنبیه‌کننده. هنگام بلوغ، شخص جوان به مرحله‌ای از تکامل رسیده که می‌تواند گلیم خود را از آب بکشد، (بخصوص در جوامع کشاورزی با بافت ساده)، و مجبور نیست از این نظر به والدین خود متکی باشد. وی می‌تواند از نظر اقتصادی از آنان مستقل باشد. در بسیاری از جوامع ابتدائی، استقلال (بخصوص استقلال از مادر) را طوسی تشریفات خاصی (Initiation Rites) جشن می‌گیرند. هرچند اتکاء به قبیله و آیین‌های مردانه‌ی آن ادامه می‌یابد. تکامل جنسی عامل دیگری در روند آزادی از والدین محسوب می‌شود. امیال جنسی و ارضاء آنان فرد را به کسان دیگری، خارج از خانواده خود، پیوند می‌دهد. در ارضاء جنسی، پدر و مادر هیچ کمکی نمی‌توانند بکنند و شخص جوان بایستی بخودش متکی باشد.

حتی در جوامعی که ارضاء امیال جنسی، ۵ یا ۱۰ سال پس از بلوغ به تاخیر انداخته می‌شود، بیداری این امیال، اشتیاق به استقلال را دامن زده و بین شخص جوان از سویی و والدین و مسئولین جامعه از سویی دیگر شکاف و اختلاف ایجاد می‌نماید. اشخاص عادی سال‌ها پس از بلوغ به این درجه از استقلال دست می‌یابند. اما بدون تردید این نوع از استقلال حتی اگر شخص استقلال مادی پیدا کند، ازدواج کند و بچه‌دار شود نیز بدین معنی نیست که این فرد واقعاً آزاد و مستقل شده است. او بعنوان یک شخص بالغ هنوز بنحوی بی‌دفاع است و بطرق مختلف در جستجوی تکیه‌گاه‌هایی است که او را حمایت کنند و به او احساس امنیت و اطمینان بدهند. بهایی که شخص برای این کمک‌گیری می‌پردازد این است که وی به این قدرت‌ها اتکاء می‌کند، آزادی خود را از دست می‌دهد و روند رشد و تکاملش کندتر می‌شود. وی گرچه تحت این شبهه قرار دارد که این خود اوست که فکر می‌کند، احساس می‌کند و انتخاب می‌نماید، اما در حقیقت افکار، احساسات، اهداف و ارزش‌هایش را از قدرت‌های حامی خود بعاریت گرفته است.

آزادی کامل و استقلال تنها در صورتی ممکن می‌گردد که خود شخص فکر کند، احساس نماید و برای خود تصمیم بگیرد. و این امر تنها در صورتی میسر است که فرد به یک مرحله سازنده در ارتباط با دنیای خارج دست یابد و واکنش‌هایش فردی و از درون نشأت گرفته باشد (Authentically). این مفهوم و برداشت از استقلال و آزادی هم در افکار صوفیان پُرشور (Radical Mystics) و هم در اندیشه‌های مارکس یافت می‌شود.

پُرشورترین صوفی مسیحی استاد اکهارت (Meister Eckhart) می‌گوید: «زندگی من چیست؟ آنچه در درون من بخودی خود می‌جوشد. آنچه از خارج به جنبش آید زنده نیست.» (۵) یا در جای دیگری می‌گوید: «اگر شخص تصمیم بگیرد چیزی از خارج خود دریافت کند غلط است. فرد نبایستی بدنبال درک خداوند باشد و او را خارج از خویش فرض کند، بلکه او متعلق به ما و آنچه در درون ماست می‌باشد.» (۶)

مارکس بنحوی مشابه، اما غیرمذهبی، می‌گوید: «فرد خود را مستقل نمی‌شمارد مگر آنکه ارباب خود باشد، و وی تنها در صورتی ارباب خویش است که هستی‌اش (existence) را بخودش مدیون باشد. فردی که از صدقه‌ی سر کس دیگری زندگی می‌کند، خود را یک موجود متکی به حساب می‌آورد. اما من زمانی خود را مدیون دیگری می‌دانم که نه تنها ادامه‌ی زندگی‌ام را بلکه آفرینش آن را نیز به او مدیون بوده و او سرچشمه‌ی (Source) حیات من باشد.» (۷) اگر زندگی من آفریده‌ی خود من نباشد ضرورتاً نیاز به آفریننده‌ای در خارج از من وجود دارد.»

مارکس در جای دیگر می‌گوید: «انسان در صورتی مستقل است که در فردیت خود بعنوان یک انسان کامل در زمینه‌ی کلیه‌ی روابط خود با جهان خارج مانند دیدن، شنیدن، بوئیدن، چشیدن، لمس کردن، فکر کردن، اراده کردن و عشق ورزیدن پایدار باشد - و در یک کلام، اگر صریحاً بر تمام عوامل فردیت خود تاکید ورزد.» استقلال و آزادی درک فردیت است، نه رهایی از تهدید و زور و نه آزادی در امور اقتصادی.

مسئله‌ی هر فرد دقیقاً سطحی از آزادی است که بدان دست یافته است. انسان کاملاً آگاه و خلاق یک انسان آزاد است، زیرا برای زندگی به خویشتن متکی است و سرچشمه زندگی او وجود خود او بشمار می‌رود. (ضروری بنظر نمی‌رسد که گفته شود که فرد مستقل یک انسان منزوی نیست، زیرا شخصیت در روند ارتباط با سایرین و جهان خارج رشد پیدا می‌کند. اما این ارتباط بکلی با اتکاء فرق دارد.)

در حالی که مسئله‌ی استقلال بعنوان خود آگاهی مارکس را به انتقاد از جامعه‌ی بورژوازی و امی دارد، فروید با همین مسئله در چارچوب تئوری‌های خود براساس عقده‌ی ادیپ (Oedipus Complex) برخورد می‌نماید. فروید اعتقاد داشت که رسیدن به سلامت روانی

غلبه بر عشق و علاقه‌ی زیاد به مادر که ریشه در زنا‌ی با محارم دارد میسر است، وی اعلام نمود که پایه‌های سلامت روانی و پختگی بر رهایی و استقلال استوار است. اما برای او این روند با ترس از اخته شدن توسط پدر آغاز و با ادغام دستورها و هشدارهای او در وجدان ناخودآگاه و من برتر (Super Ego) فرد خاتمه می‌یابد. بنابراین استقلال بصورت نیمه تمام حاصل می‌شود (رهایی از نفوذ مادر) و اتکاء به پدر و قدرت‌های اجتماعی از طریق وجدان ناخودآگاه ادامه می‌یابد.

معرفی شخصیت انقلابی انسانیت اوست. وی در سطحی بالاتر از محدودیت‌های تنگ‌نظرانه‌ی جامعه‌ی خود قرار می‌گیرد و به این دلیل قادر است که جامعه خود یا هر جامعه دیگری را از دیدگاه تعقل (Reason) و انسانیت مورد انتقاد قرار دهد. او در بند پرستش کوتاه‌نظرانه‌ی فرهنگی که در آن متولد شده است و چیزی بیش از یک تصادف زمانی و مکانی نیست زندانی نمی‌باشد. او قادر است با چشمان باز انسانی که بیدار است به محیط خود بنگرد و معیارهایی را که بتواند با آنها هر آنچه را که در این حادثه، غیرتصادفی است (با عقل) قضاوت کند و قواعدی را که در مورد و برای نسل بشر وجود دارد بگزیند.

شخصیت انقلابی که گفتیم با انسانیت یکی می‌شود هم چنین بقول آلبرت شوایتزر «احترام عمیقی برای زندگی» قائل است، به زندگی عشق می‌ورزد و با آن احساس نزدیکی می‌کند. این صحیح است که مانند هر حیوان دیگری ما به زندگی می‌چسبیم و با مرگ مبارزه می‌کنیم، اما به زندگی چسبیدن با عاشق زندگی بودن کاملاً متفاوت است. این مسئله حتی واضحتر می‌گردد اگر ما در نظر بیاوریم که یک شخصیتی وجود دارد که نسبت به مرگ، نابودی و تباهی جاذبه‌ی بیشتری دارد تا به زندگی. (هیتلر یک نمونه خوب تاریخی این نوع شخصیت است) این نوع شخصیت را، با استفاده از جواب معروف اونومونو (Ulamano) در سال ۱۹۳۶ به یکی از ژنرال‌های فرانکو که شعار مورد علاقه‌اش «زنده باد مرگ» بود، می‌توان مرگ‌پرست نامید.

کشش نسبت به مرگ و نابودی ممکن است آگاهانه نباشد، ولی حضور آن با بررسی رفتار شخص آشکار می‌شود. له کردن و نابود کردن زندگی، همان لذت و رضایتی به این نوع شخصیت می‌دهد که شخصی که عاشق زندگی است در رویاندن، توسعه و رشد زندگی می‌یابد. مرگ‌پرستی انحراف واقعی است؛ یعنی که شخص زنده دنبال نابودی و مرگ بگردد.

شخصیت انقلابی همیشه در یک حالت انتقادی بسر می‌برد و اصطلاح لاتین فرد باید به هر چیزی شک کند (De Omnibus est Dubitandum) در برخورد او با جهان دارای اهمیت است. این انتقادی که در اینجا مورد بحث من است، به هیچ وجه بدبینی فلسفی نیست بلکه یک بینش و بصیرت در مورد واقعیت است و با اوهامی که بجای واقعیت و حقیقت می‌نشیند در تضاد است. (۸)

شخصیت غیر انقلابی مستعد باور کردن کلیه‌ی مسائلی است که از طرف عامه‌ی مردم مطرح گردد. اما عکس‌العمل کسی که دید انتقادی دارد دقیقاً در نقطه‌ی مقابل است. او بخصوص به قضاوت‌های اکثریت که بیشتر زائیده افکار بازار و کسانی که در قدرت قرار دارند، بطور انتقادی می‌نگرد. البته اگر تعداد بیشتری از مسیحیان پیرو واقعی افکار مسیح بودند، آنها نیز این روش را انتخاب می‌کردند زیرا دید انتقادی در مورد معیارهای پذیرفته شده از خصوصیات مسیح نیز بشمار می‌رفت. سقراط نیز این دید انتقادی را دارا بود، پیامبران و بسیاری از کسانی که ما به نحوی ستایش‌شان می‌کنیم نیز از این دید انتقادی برخوردار بودند و به همین دلیل تنها پس از گذشت طولانی از مرگ آنها، هنگامی که دیگر خطری ندارند، می‌توانند مورد تحسین قرار بگیرند.

«دید انتقادی» دیدی است که براساس آن شخص نسبت به مفاهیم کلیشه‌ای یا باصطلاح «اصول مورد قبول عامه» حساس است، این اصول مزخرفاتی هستند که با تکرار مداوم و به دلیل آنکه همگان درباره‌ی آنها صحبت می‌کنند، به اصول تبدیل می‌شوند. شاید تشریح و توضیح این دید انتقادی که من از آن صحبت می‌کنم به سادگی میسر نباشد اما اگر شخص با خودش و با سایر افراد تجربه کند می‌تواند کسانی را که دارای این دید هستند از کسانی که فاقد این دید هستند تمیز دهد.

بطور مثال فکر می‌کنید چند میلیون نفر از افراد بشر بر این باورند که مسابقه تسلیحات اتمی به نفع صلح است؟ این باور برخلاف کلیه تجربیات ما در گذشته است. یا چند نفر معتقدند که پس از شنیدن آژیرهای خطر قادرند خود را به پناهگاه‌های اتمی برسانند و نجات پیدا کنند. این پناهگاه‌ها فقط در شهرهای بزرگ ایالات متحده‌ی آمریکا ساخته شده‌اند و مردم فقط ۱۵ دقیقه وقت دارند تا پس از شنیدن آژیر خطر خود را به آنها برسانند، و آن هم در صورتیکه زیر دست و پا له نشوند. با این وجود ظاهراً میلیون‌ها نفر معتقدند که این پناهگاه‌ها قادرند آنان را از خطر بمب‌های ۵۰ یا ۱۰۰ میلیون تنی حفظ کنند. چرا؟ زیرا این مردم دید انتقادی ندارند.

شاید اگر همین داستان را برای یک کودک ۵ ساله تعریف کنیم، آن را زیر سؤال ببرد زیرا کودکانی که در این سنین هستند بیشتر از بزرگان دید انتقادی دارند. اما بیشتر اشخاص بالغ به اندازه‌ی کافی «آموزش» داده شده‌اند که دید انتقادی نداشته باشند و لذا مسائلی را که آشکاراً مزخرف هستند قبول کنند.

افزون بر داشتن دید انتقادی، شخصیت انتقادی رابطه‌ی خاصی با قدرت دارد. او یک آدم رؤیایی نیست لذا می‌داند که قدرت می‌تواند انسان را نابود کند، بالاجبار بکاری وادارد یا حتی به انحراف بکشد. برای او قدرت هرگز مقدس نیست و هرگز جای حقیقت، اخلاقیات و خوبی را نمی‌گیرد. ارتباط اشخاص با قدرت اگر مهمترین مشکل جوامع امروزی نباشد حداقل یکی از مهمترین آنهاست. مسئله‌ی شناخت قدرت، عدم واقع‌بینی در مورد آن و یا روابط اشخاص با آن نیست. مسئله این است که آیا قدرت مقدس محسوب می‌شود یا خیر و این که افراد از نظر اخلاقی تحت تاثیر قدرت قرار گرفته‌اند یا نه؟ زیرا کسی که اخلاقاً تحت تاثیر قدرت است هیچگاه دید انتقادی نداشته و هرگز یک شخصیت انقلابی محسوب نمی‌گردد.

شخصیت انقلابی قادر است که «نه» بگوید. و یا به عبارت دیگر شخصیت انقلابی قادر به عدم اطاعت است. عدم اطاعت برای او یک فضیلت است. برای تشریح این امر من جمله‌ای می‌گویم که شاید خیلی فراگیر به نظر برسد: تاریخ بشر با یک نافرمانی شروع شد و شاید با یک فرمانبری خاتمه یابد.

یعنی چه؟ وقتی که می‌گویم تاریخ بشر با یک نافرمانی آغاز شد به اسطوره‌های عبری و یونانی اشاره می‌کنم. در داستان آدم و حوا، خداوند به آنها دستور می‌دهد که میوه را نخورند و مرد، یا منصفانه‌تر بگوئیم زن، قادر است که بگوید

«نه»). او قادر است که نافرمانی کند و حتی مرد را ترغیب کند که نافرمانی کند. نتیجه چیست؟ در اسطوره، انسان از بهشت رانده می‌شود. انسان از دوره‌ی «ماقبل استقلال فردی»، «ماقبل آگاهی» و «ماقبل تاریخ» و یا شاید «ماقبل انسانیت» خارج می‌گردد. این حالت را می‌توان به وضعیت جنین در رحم مادر تشبیه کرد، او از بهشت رانده می‌شود و اجباراً به جاده‌ی تاریخ گام می‌نهد. در زبان اسطوره، به او اجازه بازگشت داده نمی‌شود، در واقع او قادر نیست که باز گردد. هنگامی که احساس آگاهی به وجود خویش در او بیدار می‌شود و هنگامی که آگاه می‌شود که از سایر انسان‌ها و طبیعت جداست، دیگر هرگز قادر به بازگشت به هماهنگی نخستین که قبل از این آگاهی وجود داشت نخواهد بود. با این اولین نافرمانی تاریخ بشر شروع می‌شود و این اولین نافرمانی، نخستین اقدام آزادانه است.

یونانی‌ها سمبل دیگری بکار می‌برند. سمبل آنها پرومته است. این اوست که آتش را از خدایان می‌رباید. همین جنایت تلقی می‌شود و با این نافرمانی وی و آوردن آتش برای انسان‌ها، تاریخ بشر یا تمدن بشری آغاز می‌گردد.

یونانیان و عبریان بر این باور بودند که رنج انسانی و تاریخ او با یک نافرمانی شروع شد. چرا می‌گویم که شاید تاریخ انسانی با یک فرمانبری خاتمه یابد؟ بدبختانه در این رابطه از اسطوره سخن نمی‌گویم بلکه این احتمال بسیار واقع‌بینانه است. اگر در دو یا سه سال آینده یک جنگ اتمی، نیمی از جمعیت جهان را نابود کند و یک دوران توحش ایجاد کند و یا اگر این اتفاق ده سال دیگر بوقوع پیوندد و حیات را در روی کره زمین از بین ببرد، این نتیجه فرمانبری مردانی که دکمه‌ی پرتاب را فشار می‌دهند از کسانی است که دستورش را می‌دهند، و فرمانبری از عقایدی است که چنین دیوانگی‌هایی را ممکن می‌سازد.

نافرمانی در حقیقت یک مفهوم دیالکتیکی است زیرا در واقع هر نافرمانی یک فرمانبری و هر فرمانبری یک نافرمانی بشمار می‌رود.

منظورم چیست؟ هر نافرمانی در صورتی که یک شورش توخالی نباشد، فرمانبری از یک اصل و عقیده‌ی دیگر است. من از بت اطاعت نمی‌کنم زیرا فرمانبر خداوندم. من از قیصر اطاعت نمی‌کنم زیرا از خداوند فرمان می‌برم، یا اگر به زبان غیرمذهبی سخن بگوئیم، زیرا من از اصول و ارزش‌های وجدانی خویش فرمان می‌برم. من ممکن است نسبت به دولت نافرمانی کنم زیرا مطیع حقوق انسانی هستم. در حقیقت مسئله‌ی فرمانبرداری یا نافرمانی مطلق نیست بلکه سؤال اطاعت یا عدم اطاعت از چه یا چه کسی می‌باشد.

شخصیت انقلابی، به مفهومی که من آن را بکار می‌برم، لزوماً شخصیتی نیست که تنها در سیاست باشد. شخصیت انقلابی نه تنها در سیاست بلکه در مذهب، هنر و فلسفه نیز وجود دارد. بودا، پیامبران، مسیح، ژیرودانو برونو (Giroudano Bruno) و استاد اکهارت، گالیله، مارکس و انگلس، انیشتین، شواتیزر و راسل همگی شخصیت‌های انقلابی هستند. در حقیقت شما شخصیت انقلابی را در انسانی که در هیچکدام از این زمینه‌ها فعالیت ندارد می‌یابید، در انسانی که حرفش حرف است و قادر است که حقیقت را ببیند. همانطور که پسر کوچک در داستان «شنل امپراطور» به قلم هانس کریستن اندرسن مشاهده کرد که امپراطور برهنه است و آنچه را دیده بود به راستی بیان کرد. شاید قرن نوزدهم دورانی بود که به راحتی می‌شد نافرمانی را تشخیص داد، زیرا بعلت وجود استبداد در زندگی خانوادگی و در مملکت شخصیت انقلابی محلی از اعراب داشت. قرن بیستم دوران متفاوتی است، قرن است که صنایع مدرن، با بوجود آوردن انسان اداری (Organization man) و یک دستگاه وسیع بوروکراتیک که برای کنترل و اداره‌ی زیردستان از تردستی، و نه از زور، بهره می‌برند را بوجود آورده است. مدیران این بوروکراسی‌ها ادعا می‌نمایند که فرمانبری از دستورات آنها اختیاری است و سعی می‌کنند که از طرق مختلف، بخصوص از طریق پادشاهی مالی، این تصور را ایجاد کنند که آنچه را زیردستان انجام می‌دهند با علاقه است. انسان اداری کسی نیست که نافرمانی کند. او حتی نمی‌داند که فرمانبردار است، لذا چگونه می‌تواند به نافرمانی فکر کند؟ او یکی از هزاران نفر دیگر است و جزئی از جمعیت. عاقلانه فکر می‌کند و آنچه را که «عاقلانه» می‌پندارد، انجام می‌دهد حتی اگر این عمل منجر به کشته شدن خودش و بچه‌هایش و نوه‌هایش بشود. لذا در این عصر مدرن صنعتی و بوروکراتیک، برای فرد مشکلتر است نافرمان باشد و شخصیت انقلابی را در خودش رشد بدهد.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که اصل ترازنامه و منطق تولید کالا به زندگی افراد بشر نیز توسعه داده شده است، انسان‌ها به اعداد تبدیل شده‌اند. اشیاء و انسان‌ها در روند تولید، به کمیت تبدیل شده‌اند. چگونه می‌توان نسبت به یک کامپیوتر نافرمانی کرد. چگونه می‌توان به فلسفه‌ای که نهایت آمالش رفتار مانند یک کامپیوتر بدون اراده، احساس و شور است «نه» گفت.

فرمانبری امروز بعنوان فرمانبری شناخته نمی‌شود زیرا آن را تحت عنوان عقل سلیم و قبول واقعیات ضروری جا زده‌اند. اگر شرق و غرب هر دو به یک مسابقه‌ی تسلیحاتی دست بزنند و این امر را بعنوان یک ضرورت واقع‌بینانه، و نه یک امر ناشی از اراده بشری، جلوه دهند چه کسی می‌تواند نافرمانی کند و یا احساس کند که باید بگوید نه؟

یک عامل دیگر در وضعیت کنونی ما و در سیستم صنعتی، که بنظر من هر روز در شرق و غرب بیشتر بهم شبیه می‌شود، این است که فرد از بزرگی بوروکراسی‌ها و اصولاً "بزرگی همه چیز، دولت، بوروکراسی صنعتی و اتحادیه‌های کارگری تا حد مرگ وحشت دارد. و نه تنها می‌ترسد بلکه خود را در مقابل اینان کوچک احساس می‌کند. کجاست داوودی که به جالوت «نه» بگوید. کجاست فردی که بتواند در مقابل قدرت، که نسبت به آنچه در پنجاه یا صد سال گذشته می‌دیدیم هزاران بار بزرگتر شده است، مقاومت نماید.

فرد مرعوب است و خوشحال از اطاعت از مرجع قدرت. او از دستوراتی که بنام عقل سلیم و منطق به وی داده می‌شود اطاعت می‌کند تا احساس نکند که به کلی تسلیم شده است.

کوتاه کنم؛ منظور از «شخصیت انقلابی» نه یک مفهوم رفتاری بلکه یک مفهوم پویاست. فرد از این نظر «انقلابی» نیست که شعارهای انقلابی می‌دهد و یا در انقلاب شرکت می‌کند. انقلابی در این مفهوم، کسی است که خود را از وابستگی‌های خون و

خاک، از سلطه‌ی پدر و مادر، از وفاداری به دوست، طبقه، نژاد، حزب یا مذهب رها شده است. شخصیت انقلابی یک انسان گراست به این مفهوم که تمام انسانیت را در خود تجربه می‌کند، و نسبت به هیچ چیز انسانی بیگانه نیست. وی عاشق زندگی است و آن را می‌ستاید. او هم شک می‌کند و هم ایمان دارد.

او شکاک است زیرا فکر می‌کند ایدئولوژی‌ها برای پوشاندن حقایق ناپسند ارائه می‌شوند. او مؤمن است زیرا او به آنچه بالقوه موجود است ایمان دارد گرچه ممکن است هنوز زاده نشده باشد. او می‌تواند «نه» بگوید و نافرمانی کند، دقیقاً به همان دلیل که می‌تواند «بله» بگوید و مطیع اصولی که متعلق بخود اوست باشد. او نیمه خواب نیست، بلکه در رابطه با خصایل شخصی و اجتماعی محیط خویش بیدار است. او مستقل است، به خود متکی است، آزاد است و بنده هیچ کس نیست.

از این نتیجه‌گیری ممکن است کسی فکر کند که من خواسته‌ام به سلامت روانی و یا بهزیستی پردازم و نه شخصیت انقلابی. در حقیقت موصوف این مقاله یک شخص عاقل و زنده که از سلامت عقلانی برخوردار است می‌باشد.

تاکید من بر آن است که یک شخص عاقل در دنیای دیوانه، یک انسان سالم و پویا در دنیای فلج و انسان کاملاً بیدار در دنیای نیمه خواب، دقیقاً همان شخصیت انقلابی است. وقتی همه بیدار شوند دیگر احتیاجی به پیامبران و شخصیت‌های انقلابی نخواهد بود و تنها انسان‌هایی که به رشد کامل دست یافته‌اند وجود خواهند داشت. البته اکثریت مردم هرگز شخصیت‌های انقلابی نبوده‌اند. اما دلیل اینکه ما دیگر در غارها زندگی نمی‌کنیم این است که همیشه شخصیت‌های انقلابی به اندازه‌ی کافی وجود داشته‌اند تا ما را از غارها یا شرایط مشابه آن برهانند. در مقابل تعداد بسیار دیگری هستند که خود را انقلابی جا می‌زنند در صورتی که در حقیقت اینها شورشیان، مستبدان یا فرصت طلبانی بیش نیستند.

من معتقدم که روانشناسان رل مهمی در شناسایی شخصیت‌های متفاوتی که در پشت نظریه پردازان سیاسی قرار دارند بازی می‌کنند. اما آنها بایستی حتماً برخی از صفاتی را که در این مقاله آمده است دارا باشند. آنها خودشان بایستی شخصیت‌های انقلابی باشند.

زیر نویس‌ها:

\* - این مقاله اولین بار در سال ۱۹۶۱ بصورت یک سخنرانی در کنفرانس روانشناسان در مکزیک ارائه گشته است. ترجمه‌ی این مقاله از کتاب اریک فروم بنام: *The Dogma of Christ and...*، صفحات ۱۴۷ تا ۱۶۹، انجام گرفته است.

۱- این مطالعه و بررسی تحت هدایت من و تنی چند از همکاران، و از جمله دکتر ا. شاختل (E. Shachtel)، دکتر پ. لازارسفلد (P. Lazarsfeld) بعنوان مشاورین آماری انستیتوی تحقیقات اجتماعی دانشگاه فرانکفورت انجام گرفت و بعد از آن تحت هدایت دکتر م. هورکهایم (M. Horkheimer) صورت گرفت.

۲- در این شیوه سؤال‌های فردی بطورزی تهیه شده بودند که جواب‌ها بدون حاشیه و فارغ از قصد قبلی و بطور ناخودآگاه در مقابل جواب‌های شخص، اظهار گردند. بطور مثال وقتی از فردی می‌پرسیم که "چه کسانی در تاریخ را با ناسی بیشتری یاد می‌کنند؟ اگر جواب آمد که "اسکندر کبیر، قیصر روم، ناپلئون، مارکس، و لنین"، این نشان دهنده‌ی آن بود که وی دیکتاتورهای نظامی را می‌پسندد، ما آن شخص را زورمدار تلقی کردیم و اگر جواب "سقراط، پاستور، کانت، مارکس، و لنین" بود، ما ایشان را دمکرات‌منش قلمداد نمودیم چون ایشان خیرخواهان بشر را می‌پسندد و نه کسانی را که بر مسند قدرت هستند.

۳- این موضوع بعدها، در تدقیق روش بیشتر از مطالعه‌ی اولیه، مورد بررسی قرار گرفت، و در کارهای ت. و آدورنو (T.W. Adorno) و دیگران در "شخصیت‌های زورمدار" مورد استفاده قرار گرفته است.

۴- من در کتاب "گریز از آزادی" چاپ ۱۹۴۱، چاپخانه‌ی Holt, Rinehart & Wilson مفصلاً به این مقوله پرداخته‌ام.

۵- خطابه‌ی هفدهم "استاد اکهارت" در مقدمه‌ی مجموعه‌ی آثار او به انتخاب James A. Clarck صفحه‌ی ۲۳۵، چاپ ۱۹۵۷، چاپخانه‌ی Thomas Nelson & Son.

۶- همان اثر صفحه ۱۸۹، در برخورد با مسئله‌ی استقلال از خدا، بودا، و یا هر منبع قدرت دیگری، فلاسفه‌ی بودایی دن نیز موضع مشابهی دارند.

۷- کارل مارکس، "دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی"، ترجمه به انگلیسی توسط T.B. Bottmore و کتاب Marx's Concept of Man اثر اریک فروم صفحه‌ی ۱۳۸، چاپ ۱۹۶۱، انتشارات Fredrick Ungar

۸- برای توضیحات بیشتر به کتاب "Beyond The Chain of Illusion" اثر اریک فروم، انتشاراتی Simon & Schuster مراجعه کنید.